



همیشه همراه

معصومه عامل، همسر علی اصغر شیشه چی، با وجود تمام دشواری های زندگی مشترک، نخستین مشوق او برای حضور در جبهه بوده است. او در این باره می گوید: در آن سال ها، اطراف خانه مان در محله ابوطالب، بیابان بود و خانواده دیگری در آن حوالی سکونت نداشت. شب ها از ترس دزدان، خواب به چشمانم نمی آمد. با این حال، با وجود سه فرزند خردسال و مشکلات دیگر، هرگز مانع رفتن همسرم به جبهه نشدم. همیشه تلاش می کردم طوری از بچه ها نگهداری کنم که فقدان و دوری پدر را احساس نکنند. همچنین در دوران مجروحیت و بستری بودنش، در کنارش بودم.

حافظه تاریخ مشهد

مریم عرفانیان نویسنده کتاب، شیشه های ترک خورده، است. او به درخواست حوزه هنری خراسان از سال ۱۳۹۸ تا ۱۴۰۳ به مدت پنج سال خاطرات تولد، انقلاب و جنگ علی اصغر شیشه چی را در این کتاب آورده است. عرفانیان می گوید: تأیید صحت و سقم مطالب به ویژه خاطرات جنگ از فرماندهان و حاضران در عملیات ها دلیل طولانی شدن روند نوشتن کتاب بود. او با تمجید از همراهی و صبوری علی اصغر شیشه چی در بیان اتفاقات زندگی خود می گوید: ایشان به خاطر اصالت خانوادگی و سکونت در مشهد، خاطرات دست اول و خوبی از مشهد قدیم، محله ها و وضعیت شهر داشتند و به نظرم کتاب خاطرات ایشان، سندی معتبر از حافظه و هویت شهر مشهد است.



مجروحیت با موج انفجار

علی اصغر شیشه چی در طول سال های حضورش در جبهه، بارها تا مرز شهادت پیش رفت، اما به قول خودش، در آرزوی شهادت ماند. او در شرح یکی از این موارد، به نجات معجزه آسایش از بمباران اشاره می کند و می گوید: زمانی که در غرب کشور راننده آمبولانس بودم، دو هفته حمام نرفته بودم. در مسیر شهر بانه، چند حمام صحرایی کانتینری در کنار جاده قرار داشت. در فرصت پیش آمده، آمبولانس را کنار زدم و به داخل یکی از آن ها رفتم. در حمام، صداهای مهیب انفجار را می شنیدم، اما اهمیت ندادم. وقتی بیرون آمدم، دیدم همه کانتینرها هدف اصابت قرار گرفته و نابود شده اند و فقط کانتینری که من در آن بودم سالم مانده است. باورکردنی نبود؛ همه شهید شده بودند و فقط من زنده مانده بودم.

او در ادامه با اشاره به چگونگی مجروحیت خود در یک بمباران هوایی تعریف می کند: تعدادی از شهدا و مجروحان را به بیمارستان سینای اهواز برده بودم. هنگام تخلیه مجروحان، ناگهان هواپیماهای عراقی، بیمارستان را بمباران کردند. موج انفجار شدیدی مرا گرفت و دیگر چیزی نفهمیدم. چند روز در بیمارستان بستری بودم و مدام فریاد می زدم "بخوابید! بخوابید! بمباران هوایی!" پس از چند هفته، از اهواز به بیمارستان نکویی در قم و سپس به بیمارستان قائم (عج) مشهد منتقل شدم. چند هفته در آنجا تحت درمان بودم تا اینکه بهبودی نسبی پیدا کردم و به خانه بازگشتم. در دوران نقاهت، خبر پایان جنگ را شنیدم.

این رزمنده از تأثیرات جسمی و روحی این حادثه نیز چنین برایشان می گوید: اثرات موج انفجار، ماه ها و سال ها با من همراه بود. نیمه های شب از خواب می پریدم و فریاد می زدم "انفجار! انفجار! بخوابید!" این وضعیت برای همسر و فرزندانم بسیار دردآور بود. تنها دلگرمی ام در آن روزها، همراهی و دلداری های همسرم بود. همین جاز او به خاطر صبر و استقامتی که نشان داد، تشکر می کنم.

همراهی با دوره قرآن مسجد جوادی

شغل پدر و پدربزرگ آقا علی اصغر، شیشه بری بوده و خود او نیز از شش سالگی تا به امروز در همین شغل شیشه بری مشغول کار است. شیشه چی که وارد دهه هشتم زندگی خود شده است، این روزها بیشتر وقتش را در مغازه شیشه بری می گذراند.

او می گوید: به دلیل جانبازی و کم شدن توان جسمی، مدتی است که بیشتر فعالیت های فرهنگی و اجتماعی را کنار گذاشته ام؛ فقط هر دوسه هفته یک بار در جلسه قرآنی که در مسجد جوادیه واقع در مطهری شمالی برگزار می شود، شرکت می کنم. همراهی با اردوهای پایگاه بسیج و نوجوان های آن، تنها مشغولیت و تفریح این روزهایم شده است.



راننده شهید

علی اصغر آقا از بهمن ماه سال ۱۳۶۴، مسئولیت حمل مجروحان و شهدای عملیات های جنگی را به عنوان راننده آمبولانس به بیمارستان صحرایی فاطمه الزهرا (س) برعهده گرفت.

او با اشاره به شیوه انتقال مجروحان می گوید: به دلیل کمبود آمبولانس و نیرو، به ویژه در زمان عملیات، ناگزیر بودیم حداکثر استفاده را از فضای درون آمبولانس ببریم. ابتدا چند تن از شهدا را در کف آمبولانس می خوابانیدیم و پتویی روی آنان می کشیدیم. سپس مجروحان را روی پتو قرار می دادیم و یکی از آنان را نیز در صندلی جلو، کنار خود می نشاندیم.

شیشه چی ادامه می دهد: ما موریت ما، رساندن مجروحان و شهدا به بیمارستان صحرایی فاطمه الزهرا (س) در اهواز بود. ورودی این بیمارستان شیب دار بود و کف آن از خون شهدا و مجروحانی که از آمبولانس ها می ریخت، پوشیده شده بود؛ همچون کف یک کشتارگاه. در این بیمارستان، مجروحان به صورت سرپایی پانسمان و بخیه شده، سپس به بیمارستان سینا در شهر اهواز منتقل می شدند. پیکر شهدا نیز در بیمارستان سینا شسته و در دولایه پلاستیک پیچیده شده و به شهرهای زادگاهشان فرستاده می شد. علی اصغر آقا در دوران خدمت به عنوان راننده آمبولانس، شاهد شهادت رزمندگان بسیاری بود؛ اما آنچه بیش از همه بر او اثر گذاشت، شهادت غیرنظامیان و خانواده های آنان بود. او یکی از دردناک ترین خاطراتش را این گونه روایت می کند: شب عید نوروز سال ۱۳۶۵ بود که خبر دادند نیروهای عراقی، روستای مکنیه در اطراف اهواز را بمباران کرده اند. بلافاصله برای انتقال مجروحان به راه افتادیم. بسیاری شهید شده بودند. با کمک همکارم، چند تن از جمله یک زن و دو مرد را که به شدت مجروح بودند، سوار کردیم. در میان آنان، دختر نوجوانی بود که هر دو پا و یک دستش از میچ قطع شده بود. همه را به بیمارستان سینای اهواز رساندیم. در لحظاتی که آنجا منتظر ما موریت بعدی بودم، پرستاری پیشم آمد و گفت: دختری که آوریدید به هوش آمده و سراغ پدر، مادر و دایی اش را می گیرد. با شنیدن این حرف، بدتم به لرزه افتاد. تازه فهمیدم آن زن و دو مردی که شهید شده بودند، خانواده آن دختر بودند. نمی دانم آن دختر زند است یا نه. بسیار برای یافتنش کوشیدم، اما به نتیجه نرسیدم. دوست دارم یک بار دیگر او را ببینم. اگر کسی او را می شناسد و می تواند به من معرفی اش کند، خوشحال می شوم.

فاجعه فراموش نشدنی حلبچه

یکی دیگر از خاطرات این رزمنده با سابقه، مربوط به حادثه دردناک حمله شیمیایی عراق به مردم گرد شهر حلبچه است. شیشه چی در این باره می گوید: یک یا دو روز قبل از حمله شیمیایی به حلبچه، هواپیماهای عراقی اعلامیه هایی در سطح این شهر پخش کردند. در این اعلامیه ها نوشته شده بود "اگر شمار مردم حلبچه با ایرانی ها جنگید و تسلیم نشوید، برای عبرت سایر مردم گرد، شمار از صفحه روزگار محو خواهیم کرد."

او تعریف می کند: پس از وقوع عملیات شیمیایی، ما با کامیون برای انتقال مجروحان و بازماندگان به شهر رفتیم. صحنه هایی دیدم که هرگز از خاطرم پاک نمی شود. دختراها، پسرها، مردها و زن های بسیاری در داخل خانه ها و خیابان ها، خشک شده و جان باخته بودند. بازماندگانی که زنده مانده بودند نیز تاول های بزرگی در ناحیه گلو، دست و سینه هایشان داشتند. این تصاویر دردناک برای همیشه در ذهن من باقی مانده است.

